

ماسک

فاطمه حسن پور

سر بالایی را که بالا بروید، روی کوهی ایستاده است. دورتادورش را درختان سر به فلک کشیده محصور کرده‌اند. باید چند بار چهل پنجاه تا پله را بالا بروید تا به بخش مورد نظرتان برسید. از دور که نگاه کنید به نظر می‌رسد منظره‌ی آرامی دارد.

می‌گوئید چه جای خوش آب و هوایی. نمی‌دانید آن‌جا محشر کبراست. حد وسطی ندارد. از بخش اول شروع می‌شود، بخش‌هایی که مثلاً حمایت شونده‌اند. باید سعی کنید هیچ‌وقت بیمار نشوید چون اگر تن به بیماری دهید به سرعت بخش‌تان را عوض می‌کنند، تا برسید به بخش پنج، همان بخشی که درست روی قله‌ی کوه قرار دارد.

بیاید برویم نشان‌تان دهم. اگر کمی حوصله داشته باشید از آن بالا می‌توانید همه چیز را ببینید. فقط باید زرنگ باشید، از در اصلی وارد نشوید. باید خیلی مواظب باشید، آخر شما که نمی‌دانید. آن‌جا مردی با دماغ عقابی و شکمی برآمده منتظر است. هر روز صبح زنگ را به صدا در می‌آورد، دست‌هایش را بهم می‌مالد و با لباس سفیدش که توی هوا پرواز می‌دهد، می‌گوید شروع کنیم. دانشجویانش صف می‌کشند و پشت سرش راه می‌افتند. وارد همان اتاق بزرگ که سر درش نوشته اورژانس می‌شوند. نمی‌دانید این آقا چه اعتباری بین دانشجویانش دارد، اصلاً حد و حساب ندارد، آن‌ها حاضرند جانشان را دو دستی تقدیمش کنند.

راستی حواستان باشد، نزدیک در ورودی روی سکو نگهبانی ایستاده است، چهار چشمی همه‌جا را می‌پاید. بله بارها خودم دیدمش، هیکل دراز و سیاهی دارد، بیش‌تر به نعش‌کش‌ها شبیه است. به نظر می‌رسد مصمم هستید. بله چشمان با ذکاوتی دارید. انگار محافظه‌کاری توی ذاتان نیست. واقعاً می‌خواهید حقیقت را بنویسید. پس گوش کنید.

بله آقا باید مثل روح وارد شوید تا کسی بهتان شک نکند. آن‌جا هر روز صدها بیمار معاینه می‌شوند. حکم را دماغ عقابی می‌نویسد. شاید نیمی از بیماران هر روز به بخش پنج منتقل می‌شوند، همان بخشی که شبانه نعش‌کش‌ها تخلیه‌اش می‌کنند و روی سینه‌هایشان نوشته است علت مرگ ریه‌های از کار افتاده. پیوند ریه شوخی می‌کنید. راستی باید کمی قیافه‌تان را تغییر دهید. می‌ترسم با این قد بلند و لاغر میان این لباس‌هایی که توی تن‌تان لولق می‌خورد شما را عوضی بگیرند، هنوز هیچ کار نکرده سر از بخش پنج در آورید.

باید پیوند ریه را فراموش کنید. انواع و اقسام پیوند را شنیده بودم الا پیوند ریه. مضحک است. شاید روزی دانشمندان بتوانند ریه‌ها را هم عوض کنند.

دیشب اخبار را گوش کردید؟ من که مو بر تنم راست شد. شنیدم قلبی را برای پیوند از شهری به شهر دیگر می‌بردند، بین راه از بس عجله داشتند از دست‌شان افتاد و مجروح شد. باورتان نمی‌شود، قلب مجروح را پیوند زدند و بعد شروع به کار کرد.

استخدام شوید؟ نه بابا فکرش را هم نکنید. می‌دانید آن دانشجویان چطور سر از این جا درآوردند. از هفت‌خوان رستم گذشته‌اند تا به این جا رسیده‌اند. گیریم استخدام شدید. وقتی اجازه‌ی ورود گرفتید دیگر هیچ‌گونه احساس بشر دوستانه‌ای ندارید، از همه چیز خالی می‌شوید، دیگر فراموش می‌کنید برای چه کاری این جایید. خودتان هم می‌شوید جزئی از آن دم و دستگاه. شما که نمی‌دانید، همین که به عنوان دانشجو یا چه می‌دانم کارمند وارد شدید و نگاه مرد دماغ عقابی بهتان افتاد چنان جادو می‌شوید که فراموش می‌کنید به چه منظور به این جا آمده‌اید. تسلیم می‌شوید، یکی از آن‌ها می‌شوید. و یا پس از چند روز نعلش‌کش‌ها شما را راهی قبرستان می‌کنند.

تنها راه ورود به این جا راهی است که من پیشنهاد می‌کنم. من ماه‌ها طول کشید تا فهمیدم این جا چه جور جایی است. دماغ عقابی که دکتر صدایش می‌کنند مثل هشت‌پایی قوی هیکل عمل می‌کند. چنان حصاری کشیده، البته حصار که می‌گویم نامرئی است. هیچ روزنه‌ای وجود ندارد، این که می‌گویم مواظب باشید به خاطر همین است. باید دوبار زندگی کرده باشید تا بتوانید از حصارهایشان رد شوید همان‌طور که من رد شدم.

راستش را بخواهید من یکی از مردگان این جا هستم فقط کمی سرما خورده بودم. وقتی وارد اورژانس شدم همه چیز مشکوک به نظر می‌رسید. کمی ترسیده بودم، به زور مرا بستری کردند. صبح که بینی عقابی آمد دستورات لازم را داد، چند نفر به جانم افتادند. می‌خواستند آب ریه‌ام را بکشند. خوب معلومه آبی نبود که بکشند. دلش را دارید نشان‌تان بدهم. بیایید پیراهنم را بالا بزنید. چند حفره هنوز وجود دارد.

مرا به بخش پنج منتقل کردند، می‌دانید یعنی چه؟

آن شب باران کم‌کم کرد. آسمان سیاه بود باران سیل‌آسا می‌بارید، بوی بخور و مواد ضد عفونی‌کننده داشت خفه‌ام می‌کرد.

نمی‌دانید دماغ عقابی چه صورت گوشت‌آلودی دارد، ماسکی جلوی بینی‌اش زده بود، صدای قوی و پرشوری داشت. شنیدم می‌گفت «این جا آخر خط است». مثل اسبی بی‌قرار نفس‌نفس می‌زد، هنوز صدایش را می‌شنوم. «توبه کنید وقت تنگ است، شما فراموش شده‌گانی هستید که لحظات آخر را می‌گذرانید». به صدای ضجه بیماران از خود بی‌خود شدم.

نمی‌دانم شاید به معجزه شباهت داشت، نفهمیدم چطور خود را توی تاریکی پنهان کردم. اگر چندبار دیگر آن مواد را استنشاق کرده بودم من هم مثل بقیه به دیار باقی رفته بودم ولی خدا با من یار بود.

توی تاریکی می‌دویدم. از آن روز به بعد هر روز با قیافه‌های جورواجور جلوی در این ساختمان پرسه می‌زنم. شاید بفهمم این جا چه می‌گذرد؟ حالا چه می‌گویید؟ چرا می‌لرزید؟، صبور باشید، چرا گریه می‌کنید؟ باید حدس می‌زدم، شما ضعیف‌تر از آنی هستید که فکر می‌کردم. باید دنبال کس دیگری بگردم. حالا شما مرا می‌شناسید باید ماسکم را عوض کنم.